

نیر سادات و عطری سادات (دو خواهر)

۸۰ سال و ۷۵ سال

شهری استان تهران

(برای جلوگیری از تغییر داستان، مکالمات دو گوینده با اندکی حذفیات و بدون تغییر نوشته شده.)

نیر سادات: یه افسانه بگم؟ خاطره می خوای تعریف کنم؟

عطری سادات: بیا بذار من به جای اون می گم تو بنویس. اینو مادر جونم برام می گفت.

نیر سادات: اره جای من اونو بنویس.

قصه‌ی اول

عطری سادات: مادر جون می گفت یک روزی یک مردی به شترش لگد می زنه. شتر هم می افته دنبال مرد و مرد از ترس می افته ته چاه. می بینه که یک مار بزرگ کف چاه چمبه زده و چیزی شبیه تاج بر سرشه.

نیر سادات: داری می نویسی نوشتی چاه؟

عطری سادات: اره بذار بنویسه

از وسط تاج مار که توی چاه بود یه توله مار از سرشن در می اد می ره بالای چاه و یه نیش می زنه به شتر. دل شتر در جا باد می کنه و می میره. می دونه قصه چی می خواد بگه؟ داره می گه نباید پی انتقام باشی. خلاصه مرد می ره بالای چاه و ازین که دیده شترش مرده عصبانی می شه و یه لگد دیگه می زنه روی شکم باد کردش. سم دل شتره می ره توی پاهاش و اونم سمی می شه. می رن توی شهر و پاشو قطع می کنن.

نیرسادات: اون غول بیابانی رو هم بگو که خیانت می‌کنه

عطری: نه اون که غوزی غول بیابونی یکی دیگه بود. یه مرد هیکلی و خیلی بزرگ بود. و یه خونه‌ای بود که ۷ تا در داشت. یه شب یکی از بچه‌ها در رو نمی‌بنده و غول بیابونی که در می‌زنه می‌بینه در بازه می‌ره توی خونه. مامانشم به دختره می‌گه پاشو برو غذا بیار حالا که درو باز گذاشتی مهمون دعوت کردی. این قصه داره می‌گه همیشه باید حواس‌ت به همه چیز پاشه.

عطری: نه اول چایی و میوه می خواد...

نیر: اره می گه مهمون که می اد خونه تون نباید چایی و قلیونش بدین؟ بعد می آره بعده
می گه مهمون که می اد خونتون نباید زنش بدین؟ مادر با گریه ناله می گه نمکی اخ نمکی
هفت درو بستی نمکی یه درو نبستی حالا بیا برو زنش بشو... غوله هم می ذارتش تو گونی و
راه می افته.

عطری: روی کولش می‌ذاره

نیر: نه توی گونی می ذاره

عطری: روی کولشه که جیشش می‌گیره خیس می‌شه می‌ذارتش پایی و دختره می‌دودوه...

عطري: اين هم يعني باید همیشه حواست به جانت باشه به مالت باشه تو خیابون به مردای غریبه باشه.

نیر: بقیه شم بگو.

عطری: (زیرچشمی اشاره می کنه که نه) تموم شد دیگه.

نیر: نهنهه دیگه بعدش می ره تو مغازه به اقای مغازه دار می گه جی کار کنم چی کار نکنم
اون هم بهش یه دوتا میخ می ده. می گه ببرش یه جای خلوت بگو بیا عزیزم بیا نازم کن بیا
بغلم کن. اونم خر می شه می اد سمتت و می تونی میخارو بکنی توی چشمش.

عطری: (چشم غره می ره)

نیر: خلاصه دختر با غول می خوابه و بعدش میخارو می کنه توی چشمش. غوله هم خر می شه
دختر سوارش می شه برمی گرده پیش مامانش.

عطری: نه اینایی که می گن غوله خر می شه میخ می زنه دروغه. اونارو ننویس. خانومتون باور
نمی کنه غوله خر بشه. دروغه. فرار می کنه می ره خونه شون و ازون به بعد حواسش به همه
چیز هست.

قصه‌ی دوم

عطری: قوزی رم بگم؟ این افسانه نیست توی تلوزیون بود. الان که نمی‌ذارن قبلنا. یه دختري
بود خیلی خوشگل و خوب مثل شما. این یه پسری می اد و بهش خیانت می کنه. ایناام به
دختره دروغ تهمت می زنن

نیر: عطری پسر شهین از خارجه بیا روسربی پوش تو ویدیوعه

عطری: دارم قصه‌ی بچه رو می گم هیچم ازش خوشم نمی اد او مد خونه‌مون چوب کرد تو
پشت شترمرغمون.

نیر تلفن رو به برمی گردونه به سوی عطری

عطری: سلام علیرضا اقایی تو اقا! ... پسرت چهقد شکل خودته ... پسرتم مثل خودت
شیطونه؟... (با صدای بلندتر) علیرضا می‌گم پسرتم مثل خودت شیطونه؟

عطری: علیرضا یادته چوب کردی پشت شتر مرغ؟ ... حالا دوتا کن بچه‌هاتو یه خارجیم بیار.
یک دختر. ادم بی دختر هیچی نداره.

عطری: اره پسره تجاوز می‌کنه. ... بالاخره تجاوز یا خیانت؟ یکین دیگه جفتشون. بعد به
دختره میگن خراب و پسر گفته بوده عاشقشه ولی ولش می‌کنه مثل پسرهای الان. اعدامش
می‌کنن. توی این جاهای ارمنی‌ها، چی می‌گن کلیسا یه پسری بوده که کار می‌کرده قوز
داشته انقد صداش کج بوده. اون می‌شنوه دختره رو بردن بیابون می‌رمه اونجا دستشو می‌ندازه
دور گردنش و انقد می‌شینه تو بیابون کنارش می‌میره. می‌گن عاشق واقعی دختره قوزی
بوده.

یکی دو ساعت بعد، عطری: فهمیدی معنی داستان شتر چیه دیگه؟ وقتی خدا انتقام گرفته
تو نباید بگیری کارشو کرده.

ابراهیم

۷۰ سال

شهر بافت استان کرمان

یک سری خرافه قدیمی

اگر زن بارداری تنها باشه یا تنها یی بخوابه امکان داره دیوی به اسم آل یا زائوترسان بعض
حمله کنه و بچه‌شو بکشه و یا حتی باعث مرگ خودش شه.

آل پیروز است زنه چون به زن‌ها حمله می‌کنه. لاغره چشماش اتیش داره و موهاش بهم ریخته‌ست. می‌گن هر جوونی خوردن جیگر زن توسط آل رو دیده. می‌ره لب جوى اب و جیگر رو می‌شوره شسته که شد زن می‌میره.

داستان:

مراورده خود ابراهیم با یک جن: اون موقع عادی بود علوفه‌ها رو می‌دادن ما از شهری به شهر دیگه ببریم. ببابای منم بهم یه سری علوفه داد گفت ببرم پیش حاجی. یادم بهم دو لفمه داد. گفت توی راه بخور ناھارتمن اون جا بخور بعدش تا عصر نشده می‌رسی این جا و شام می‌خوری. توی راه برگشت دیدم جلوی پام رد سم اسبه که برای زن خیلی خوشگلیه که جلوم بود. منم رفتم دنبالش و هرچی صداش کردم برنگشت. که افتادم توی یک چاهی. وقتی بیدار شدم دیدم عروسیه و زنای خوشگل با چشمای کشیده و قد بلند که جای پا سم دارن. همه هی می‌گفتن بیا برقصیم بیا پیش ما و منم که ترسیده بودم گفتم بسم الله یهو همه‌شون غیب شدن. بیدار می‌شم می‌بینم با خرم کنار چاهیم و شب شده و سکه‌هایی که از حاجی گرفتم نیست. از ترس بابام سریع راه افتادم به سمت خونه.